



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: او، جسیکا. Au, Jessica

عنوان و نام پدیدآور: آن قدر سرد که برف بیارد / جسیکا او؛ ترجمهٔ نیما حسن ویجویه

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۱۴۸ص.؛ ۱۱،۵×۱۹ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۴-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Cold Enough for Snow, 2022

موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱م

موضوع: Australian Fiction -- 21st Century

شناسهٔ افزوده: حسن ویجویه، نیما، ۱۳۶۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۳۰۳۷۶

آن قدر سرد که برف ببارد

جسیکا آو

ترجمهٔ نیما حُسن و یجویه



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Cold Enough for Snow

Jessica Au

New Directions, 2022



آن قدر سرد که برف ببارد

جسیکا او

ترجمه نیما حُسن و یجویه

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۴-۰

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

برای اولیور

برای همسرم

مترجم



یادداشت مترجم

جسیکا او، نویسندهٔ چینی تبار ساکن ملبورن، اخیراً در صحنهٔ ادبی کشور استرالیا خوش درخشیده است. پدر بزرگش سال‌ها پیش از چین به مالزی مهاجرت کرد و بعد مادرش به استرالیا نقل مکان کرد. او، که تجربهٔ سال‌ها زندگی در اروپا را نیز از سر گذرانده، هیچ جایی را وطن خود نمی‌داند. از نظر او مفاهیم «احساس تعلق» و «وطن» آن‌چنان به سیاست گره خورده‌اند که از بار احساسی تهی شده‌اند. شاید هم به همین دلیل است که راوی او در این اثر از دریچهٔ سفر به دنیا می‌نگرد.

آن قدر سرد که برف بیارد قصهٔ زنی است که به همراه مادرش پای در سفری هستی‌شناسانه می‌گذارد. ورود به فرودگاه توکیو نقطهٔ آغازین داستان است. مادر متولد روستایی در هنگ‌کنگ است و خانواده به کشوری انگلیسی‌زبان مهاجرت کرده، اما مدتی است که مادر و دختر از هم دور شده و در شهرهای جداگانه‌ای زندگی می‌کنند. مخاطب، با پیشروی روایت، دنیای داستان را بیشتر و بهتر درک می‌کند، هرچند تا انتها به نام شخصیت‌های اصلی داستان هیچ اشاره‌ای نمی‌شود.

خواندن این رمان کوتاه مثل ورق زدن یک آلبوم عکس است و سهیم شدن در تجربیات ذهنی راوی و گردش در افکار و خاطرات او. کیفیت امپرسیونیستی این اثر از آنجا ناشی می‌شود که افکار و احساسات و ادراک‌های راوی (که درعین حال شخصیت اصلی داستان نیز هست) در قالب تصاویر و توصیفات غنایی بازنمایی و به مخاطب عرضه می‌شود. نویسنده ذهن راوی را کانون تداعی‌های مختلف قرار می‌دهد و از این طریق بین جهان عینی و جهان ذهنی ارتباط برقرار می‌کند و سیلان و لغزش ذهن را از خاطره‌ای به خاطره دیگر و از تصویری به تصویر دیگر ترسیم می‌کند. خاطراتی که راوی از زندگی و تجربه‌های عاطفی‌اش به یاد می‌آورد و همین‌طور نحوه بازگویی رخدادها در واقع تابعی از تداعی‌های ذهن اوست. نویسنده در واقع ذهن راوی مشاهده‌گر و تزیین خود را همچون واسطه‌ای برای فهم جلوه‌های زندگی روزمره به کار می‌گیرد؛ اینجا خبری از انسجام روایی داستان‌های رئالیستی نیست.

مضمون این اثر ساده‌نما و فرم آن حاوی ظرافت و پیچیدگی است. جسیکا او از طریق بازگویی خاطرات و شرح افکار مکرراً به پاره‌روایت‌ها گریز می‌زند و از مخاطب می‌خواهد تا خود دست به استنباط بزند. نثر ایماژگرایانه او روان و نرم است و گاهی جملات لحنی ادبی به خود می‌گیرند. در ترجمه کوشیده‌ام به حال و هوای نوشتار جسیکا او نزدیک شوم، تا چه در نظر افتد. لازم می‌دانم از مریم فرنام، ویراستار توانا و خوش ذوق، تشکر کنم که به دقیق‌تر و پیراسته‌تر شدن متن کمک فراوان کرد.

آن قدر سرد که برف بیارد موفق به کسب «جایزه [دوسالانه] رمان»^۲ شده است؛ این جایزه به اثری اعطا می‌شود که واجد نوآوری در عرصه فرم باشد. و اما به تبع آن در سال ۲۰۲۲ انتشارات نیو دیرکشنز، فیتزکارالدو و جیراموندو به طور هم‌زمان در آمریکا، بریتانیا و استرالیا این اثر را منتشر کردند. همچنین این رمان در سال ۲۰۲۳ در «جایزه ادبی ویکتوریا»^۳، که معتبرترین جایزه ادبی کشور استرالیاست، اثر برگزیده اعلام شد. آن قدر سرد که برف بیارد تاکنون به بیش از هجده زبان ترجمه شده است.

نیما حُسن ویجویه

بهار ۱۴۰۲



آن قدر سرد که برف بیارد



هتل را که ترک کردیم داشت باران می بارید، از آن باران های نم نم و دلچسب که گاهی اکتبرها در توکیو می بارد. جایی که می رفتیم دور نبود — باید خودمان را می رساندیم به همان ایستگاه دیروزی و بعد دوتا قطار عوض می کردیم و پیاده از چند خیابان تنگ می گذشتیم تا برسیم به موزه. چترم را درآوردم و بازش کردم و زیپ ژاکتم را بالا کشیدم. اول صبح بود و خیابان پُر بود از آدم، بیشترشان داشتند خلاف جهت ما ایستگاه را ترک می کردند. مادرم تمام مدت چسبیده بود به من، انگار می ترسید سیل جمعیت ما را از هم جدا کند و با خودش ببرد و آن قدر از هم دور شویم که نتوانیم برگردیم و همدیگر را پیدا کنیم. باران آرام و یکریز می بارید. روی زمین لایه نازکی از آب جمع شده بود. دقت زیادی می خواست که متوجه بشوی کف خیابان آسفالت نیست و با کاشی های کوچک مربعی شکل فرش شده.

دیشب رسیدیم. هواپیمای من زودتر از هواپیمای مادرم به زمین نشست و یک ساعت توی فرودگاه منتظر ماندم. خسته تر از آن بودم که چیزی بخوانم، کیف و چمدانم را تحویل گرفتم و دو بلیت برای

قطار سریع‌السیر و یک بطری آب خریدم و کمی پول نقد هم از دستگاه خودپرداز گرفتم. مانده بودم چیز دیگری بخرم یا نه؛ مثلاً چای یا چیزی برای خوردن، هرچند نمی‌دانستم مادرم از هواپیما که پیاده شود حس و حال خوردن چیزی را دارد یا نه. همین‌که وارد سالن شد، از همان دور شناختمش. با اینکه صورتش را درست ندیدم، از سرووضع و طرز راه‌رفتنش فهمیدم خودش است و نزدیک که شد، دیدم همان وسواس همیشگی را در لباس پوشیدن حفظ کرده: پیراهنی قهوه‌ای با دکمه‌های صدفی و شلواری خوش‌دوخت پوشیده بود و گردن‌بندی از سنگ یشم به گردن داشت. لباس‌های گرانی نبودند، اما معلوم بود موقع خرید حواسش به دوخت و جنس پارچه بوده. شبیه شخصیت‌های زن خوش‌پوش فیلم‌های بیست‌سی سال پیش بود، قدیمی ولی درعین حال سنگین و موقر. چمدان بزرگی همراهش بود، یادم آمد ما بچه هم که بودیم این را داشت، همان بود، می‌گذاشتش بالای کمد دیواری اتاقش و انگار هیولای غول‌پیکری بود که از آن بالا سرک می‌کشید. معمولاً همان جا بلااستفاده می‌ماند و فقط چند بار، آن هم برای سفر به هنگ‌کنگ، پایانش آورده بود؛ یک بار به خاطر مرگ پدرش و دفعه بعد وقتی برادرش مرد. فقط چند خط‌وخش کوچک رویش افتاده بود و هنوز نو به نظر می‌رسید.

اوایل امسال بود که از او خواستم تا باهم برویم ژاپن. دیگر کنار هم زندگی نمی‌کردیم و ساکن یک شهر نبودیم و هیچ‌وقت فرصت نشده بود تا مثل آدم‌های بزرگ و بالغ باهم جایی برویم. اما مدتی بود که احساس می‌کردم چنین کاری لازم است، هرچند دلایلی هنوز هم

برای خودم روشن نیست. اولش، اشتیاق چندانی نشان نداد اما اصرار کردم و نهایتاً قبول کرد. صریحاً موافقت نکرد و همان اول از نحوه حرف زدنش پشت تلفن، با وجود تردیدی که توی صدایش بود، فهمیدم که بالاخره قبول می‌کند بیاید. قبلاً ژاپن رفته بودم و به همین خاطر انتخابش کردم. مادرم اولین بارش بود که به ژاپن سفر می‌کرد و تصور می‌کردم گشت‌وگذار در کشوری آسیایی برایش راحت‌تر و جذاب‌تر باشد. شده بودیم مثل دوتا آدم غریبه و شاید احساس می‌کردم همسفر شدن برای هر دو نفرِ ما لازم است و شاید بتواند به هم نزدیک‌ترمان کند. پاییز را برای سفر انتخاب کرده بودم چون هردو عاشق این فصل بودیم. پارک‌ها و تفرجگاه‌ها در پاییز زیبایی زائدالوصفی دارند، هرچند اواخر فصل دیگر خبری از این زیبایی نیست. انتظارِ مواجهه با طوفان‌های دریایی را نداشتم، گرچه گزارش‌های هواشناسی از قبل در این باره هشدار داده بودند. از وقتی رسیدیم، باران بی‌امان می‌بارید.

داخل ایستگاه مترو، کارت مادرم را دادم و از ورودی گردان رد شدیم. چشمم دنبال مسیر و سکویی بود که دیشب روی نقشه علامت زده بودم و سعی می‌کردم اسامی و رنگ‌ها را با نقشه تطبیق بدهم. بالاخره مسیر درست را پیدا کردم. محل انتظار مسافران با خطوطی مشخص شده بود. سربه‌زیر آنجا ایستادیم و چند دقیقه‌ای که گذشت قطار آمد. فقط یک صندلی، نزدیک در، خالی بود. اشاره کردم بنشینند و خودم کنارش ایستادم و ایستگاه‌های مترو را که از برابرم می‌گذشتند تماشا کردم. باران فضای خاکستری و گرفته‌شهر را ملال‌انگیزتر می‌کرد. چنین حال‌وهوایی برایم غریب نبود.

شکل و شمایل همه چیز، از ساختمان‌ها تا پل‌های هوایی و گذرگاه‌های مترو، به چشمم آشنا بود، البته در جزئیات کمی فرق کرده بودند و دقیق شدن در همین جزئیات، حتی مصالح متفاوتی که برای نوسازی این بناها استفاده شده بود، و کشف همین تغییرات ریزودرشت بود که برایم جذاب بود. بعد از حدود بیست دقیقه خط عوض کردیم. سوار قطار کوچک‌تر و خلوت‌تری شدیم و این بار کنار دستش نشستیم. وارد حومه شهر شده بودیم و رفته‌رفته از ارتفاع ساختمان‌های اطراف کم می‌شد و خانه‌هایی با دیوارهای سفید و سقف مسطح ظاهر می‌شدند. جلوی ورودی خانه‌ها، ماشین‌ها را تنگ هم پارک کرده بودند. آخرین بار با لاری اینجا آمده بودم و مدام یادش می‌افتادم و گاهی مادرم را یادم می‌رفت. این دفعه با مادرم همسفر بودم، اما دائم یاد سفرم با لاری می‌افتادم، اینکه چطور از خروس‌خوان تا پاسی از شب در حال بدوبدو بودیم تا به کل سوراخ‌سُنبه‌های شهر سر بزنیم. توی آن سفر انگار دوباره بچه شده بودیم، خُل وضع و هیجان زده بودیم، یک بند حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و هیچ هم خسته نمی‌شدیم. دوست داشتم یک بار هم که شده با مادرم چنین چیزی را تجربه کنم. بعد از آن مسافرت کم‌کم شروع کردم به یاد گرفتن زبان ژاپنی، انگار که ناخودآگاه برای این سفر برنامه ریزی کرده باشم. از ایستگاه مترو خارج شدیم و از خیابانی سرسبز و آرام سر درآوردیم. بیشتر خانه‌ها درست بر خیابان بودند و بالین همه در همین اندک فضای جلوی خانه‌ها هم گلدان‌های کوچک گذاشته بودند، درختچه‌های مینیاتوری و گل صدتومانی. ما هم بچگی درختچه مینیاتوری داشتیم، داخل گلدان پایه کوتاه مربعی سفیدرنگی کاشته شده بود و سال‌های

سال از آن نگهداری و مراقبت می‌کردیم. بعید می‌دانم سلیقهٔ مادرم بوده باشد، لابد هدیه‌ای بود از طرف کسی. به‌هرحال یادم است که به دلایلی در بچگی از آن بدم می‌آمد. شاید به این خاطر که احساس می‌کردم این درختچهٔ تزئینی، که شبیه عکس بود، مصنوعی، تک‌افتاده و تنهاست و به‌جای اینکه داخل جنگل و کنار باقی درخت‌ها باشد، دارد یکه‌وتنها رشد می‌کند.

از کنار ساختمانی گذشتیم که نمایش بلوک‌های شیشه‌ای مات بود و ساختمان دیگری که رنگی روشن شبیه رنگ قارچ داشت. جلوتر از ما زنی داشت خیابان را پیاده‌گزمی‌کرد و بعضی برگ‌ها را از زمین جمع می‌کرد و داخل کیفی می‌ریخت. کمی دربارهٔ آپارتمان جدید مادرم حرف زدیم. اخیراً از خانهٔ دوران بچگی مان به ساختمانی کوچک در حومهٔ شهر نقل مکان کرده بود و به محل زندگی آن یکی دخترش و نوه‌هایش نزدیک‌تر شده بود. پرسیدم که از جای جدیدش راضی است و آن اطراف مغازه‌های درست‌و‌درمان هست که بتواند مایحتاجش را تهیه کند و آیا دوستی آن دوروبر دارد؟ گفت اوایل صدای پرنده‌ها به نظرش آن قدر بلند می‌آمده که بعضی اوقات شک می‌کرده نکند صدای بچه است که دارد جیغ می‌کشد و از خانه بیرون می‌آمده تا بهتر بشنود و خیالش راحت شود که اوضاع مرتب است. بعد فهمیده بود که صدای پرنده‌هاست و البته هرچه لابه‌لای درختان چشم چرخانده هیچ پرنده‌ای ندیده. آن بیرون تا چشم کار می‌کرد زمین بایر و بزرگراه بود. می‌توانستی همین‌طور پیاده قدم بزنی و با وجود خانه‌های اطراف هیچ بنی بشری هم به چشمت نخورد.

در راه به یک پارک برخوردیم. مسیریاب موبایلم را نگاه کردم و به مادرم گفتم باید از داخل پارک برویم، مسافتی که باید تا موزه می‌رفتیم فرق چندانی نمی‌کرد. بین راه باران قطع شد و چترها را بستیم. پارک بزرگی بود با سایه‌ساری تیره از درختان که بر فراز مسیرهای پیچ‌درپیچش افراشته شده بودند. پردارودرخت و نیمه‌روشن و مرطوب بود، دقیقاً شبیه پارک‌هایی که بچگی تصورشان می‌کردم، جهانی در دل جهانی دیگر. از زمین بازی‌ای که هیچ بچه‌ای داخلش مشغول بازی نبود گذشتیم، سرسره‌ای آهنی بالبه‌های آبی‌رنگ که نم باران رویش نشسته بود نظرم را جلب کرد. نهرهایی کوچک راهشان را از میان درختان باز کرده و گاهی از هم جدا می‌شدند و دوباره به هم می‌رسیدند. قلوه‌سنگ‌ها اینجا و آنجا از آب بیرون زده بودند، به منظره‌ای مینیاتوری از صخره‌ها و آب‌کندها می‌ماند، و اینجا و آنجا هم پل‌های کوچک و باریکی به چشم می‌خورد شبیه آنهایی که معمولاً در کارت‌پستال‌ها و عکس‌های یادگاری از سفر به شرق می‌دید.

پیش از سفر، دوربین جدیدی خریده بودم، نیکون بود. با اینکه دوربین دیجیتالی به حساب می‌آمد، دیافراگمش دستی، با چرخاندن لنز، تنظیم می‌شد و سه دکمه ریز و منظره‌یاب داشت. مرا یاد دوربین دایمی‌ام می‌انداخت که وقتی جوان بود در هنگ‌کنگ با آن عکس‌های خانوادگی می‌گرفت. مادرم هنوز هم تعدادی از آن عکس‌ها را داشت. بچه که بودم مدام به آنها خیره می‌شدم و داستانشان را گوش می‌دادم و آن لکه‌های رنگی روشن روی عکس‌ها مجذوبم می‌کرد، انگار که قطره‌ای روغن بر سطح آب چکیده و درخششی در آن ایجاد کرده باشد. سادگی و زیبایی عکس‌ها حال‌وهوای قدیم را برایم زنده می‌کرد.

در اغلب عکس‌ها مادرم روی صندلی نشسته و برادرش پشت سر او ایستاده بود، ژستشان مثل زن و شوهرهای قدیمی بود؛ موها را جور خاصی مرتب کرده و نشان پیراهن گل دار بود یا بلوز سفید اتوکشیده و در پس‌زمینه هم خیابان‌های شهر به چشم می‌خورد و آسمان هنگ‌کنگ که به نظر دم‌کرده و بارانی می‌آمد. البته بعدها وجود این عکس‌ها را پاک فراموش کردم و سال‌ها بعد که با خواهرم اثاث خانه مادرم را ریختیم بیرون و مرتبشان کردیم، داخل جعبه کفشی پُر از پاکت نامه زردشده و آلبوم عکس دوباره پیدایشان کردم.

همان موقع دوربین را درآوردم و نوردهی را تنظیم کردم و چشم از منظره‌یاب برداشتم. مادرم، که متوجه شده بود از او فاصله گرفته‌ام، برگشت و دید که دارم با دوربین ورمی‌روم. بلافاصله رو به من ژستی کلیشه‌ای گرفت؛ پاهای جفت کرده سیخ ایستاد و دست‌ها را قلاب کرد. پرسید حالت‌م خوب است یا آن طرف‌تر نزدیک درخت بایستم. راستش می‌خواستم عکس متفاوت‌تری بگیرم، دوست داشتم از صورتش در حالت عادی، وقتی توی فکر رفته، عکاسی کنم. باین حال، گفتم خوب به نظر می‌رسی و عکسم را گرفتم. او هم می‌خواست از من عکس بگیرد که گفتم نه و اینکه بهتر است به راهمان ادامه بدهیم.

در هفته‌های منتهی به سفر، وقت زیادی صرف پیدا کردن جاهای دیدنی توکیو کرده بودم، از معابد و پارک‌های جنگلی بگیر تا گالری‌های جورواجور و خانه‌موزه‌هایی که یادآور زمان جنگ بود. تمام مدت فکر این بودم که کجاها ممکن است برای مادرم جذاب باشد. این شد که پوشه‌ای در لپ‌تاپم درست کردم و آدرس و ساعت بازدید و

اطلاعات لازم را ذخیره کردم، حساسی سبک سنگینشان کردم، نگران بودم که محاسباتم درست از آب درنیاید، دلم می‌خواست بیشترین استفاده را از زمان ببریم. قبلاً یکی از دوستانم پیشنهاد داده بود از موزه‌ای دیدن کنم. موزه بخشی بود از خانه‌ای درندشت که پیش از جنگ مجسمه‌سازی معروف ساخته بودش. در اینترنت درباره‌ی این بنا کلی مطلب خوانده بودم و مشتاق بودم که ببینمش. دوباره نگاهی به موبایلم انداختم و به مادرم گفتم اگر همین جا بیچیم، کمی جلوتر می‌رسیم به خیابانی که موزه آنجاست. توی راه که می‌آمدیم، درباره‌ی موزه کمی برایش توضیح دادم، البته حواسم بود خیلی وارد جزئیات نشوم و بگذارم خودش ببیند که لطفش را هم از دست ندهد.

از جلوی درِ مدرسه‌ای گذشتیم. زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها سرخوشانه و با سروصدای زیاد مشغول بازی بودند. همه کلاه‌های کوچک رنگ‌وارنگی سرشان بود که احتمالاً سن و مقطع تحصیلی‌شان را مشخص می‌کرد. محوطه‌ی مدرسه تمیز بود و وسایل بازی برق می‌زدند، تعدادی معلم هم آنجا ایستاده بودند و چشمشان به بچه‌ها بود. این فکر به سرم افتاد که نکند مادرم هم به خاطر کیفیت آموزش نبوده که من و خواهرم را در آن مدرسه کاتولیک ثبت‌نام کرده، بلکه صرفاً به خاطر همین دامن‌های پیچازی بوده و انجیل‌های جلدآبی و چیزهایی مثل اینها، چیزهایی که یاد گرفته بود بهشان اهمیت بدهد و در تمنایشان باشد. هر دو، بعد از چند سال، بورس تحصیلی گرفتیم و تا آخر دبیرستان همان‌جا ماندیم و بعد هم خواهرم وارد دانشکده پزشکی شد و من هم ادبیات انگلیسی خواندم.

ورودی موزه جایی مخصوصِ چترها تعبیه شده بود تا بازدیدکنندگان با چتر خیس وارد آنجا نشوند. چتر مادرم را گرفتم و تکان دادم و کنار چتر خودم به گیره آویزان کردم و کلیدهای کوچکی را که برای پس‌گرفتنشان تحویل‌مان دادند داخل جیبم گذاشتم. از درِ کشویی عبور کردیم و وارد اتاقکی شدیم که برای تعویض کفش‌ها در نظر گرفته شده بود؛ دو چارپایهٔ چوبی و تعدادی سبد پر از دمپایی‌های قهوه‌ای‌رنگ آنجا بود. هنوز داشتم با چکمه‌هایم کلنجار می‌رفتم که مادرم، انگار تمام عمرش آنجا زندگی کرده باشد، تیزوفرز کفش‌هایش را درآورد و جفتشان کرد، طوری که نوک کفش‌ها رو به بیرون به سمت خیابان بود، مسیری که بعداً قرار بود از آن خارج شود. جوراب‌های سفیدی به پا داشت، کفشان تمیزِ تمیز بود، مثل برفی که تازه زمین نشسته باشد. ما هم، از بیجگی، کفش‌هایمان را بیرون در می‌گذاشتیم. هنوز یادم است که یک روز بعد از مدرسه به خانهٔ دوستم رفتم و از اینکه دیدم اجازه داریم پابرهنه توی باغ بازی کنیم بهت زده شدم. مادرش قبلش آب‌پاش‌های باغ را کار انداخته بود و اولش زمین کف پایمان را اذیت می‌کرد اما بعدش نرم و خیس شد و رفته‌رفته گرمای چمن آفتاب‌خورده را زیر پایم حس می‌کردم.

دمپایی پوشیدم و به سمت پیشخان رفتم. متصدی فروش بلیت اسکناس‌ها را گرفت و تعدادی سکه که مابقی پولم بودم و دو بلیت و دو تا دفترچهٔ راهنما با برگه‌های سفید و زیبا تحویل‌م داد و گفت دو نمایشگاه هم‌زمان در حال برگزاری است: آثاری از شبه‌جزیرهٔ کره و چین در طبقهٔ همکف و نمایشگاه لباس از هنرمندی مشهور در طبقهٔ بالا. تشکر کردم و دفترچه‌ها را گرفتم و ذوق‌زده برگشتم سمت مادرم تا

این خبر را بهش بدهم، آن لحظه داشتم به لباس هایش فکر می‌کردم که همیشه با وسواس تمام انتخابشان می‌کرد و مهارتش در رفو کردن لباس‌های بچگی مان و اینکه چطور آنها را اندازه‌تتمان می‌کرد. پیشنهاد کردم هرکس جدا برای خودش موزه را بگردد، این طوری می‌توانستیم هر جا می‌خواستیم بایستیم و کارهایی را که برایمان جذاب بود یک دل سیر تماشا کنیم. با این حال گفتم حواسمان به هم هست و زیاد از هم دور نمی‌شویم. نگران بودم اینجا هم، مثل ایستگاه مترو که ترس برش داشته بود، بخواهد مدام بچسبد به من، هرچند ظاهراً در فضای محصور و ساکت آنجا آرام گرفته بود و همان طور که نگاهش به دفترچه راهنمای توی دستش بود از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. ساختمان موزه متشکل از دو طبقه بود. جایی خنک و ساکت، با کف پوش‌های چوبی ناهموار و تیرک‌های چوبی تیره. خانه موزه هنوز حال‌وهوای قدیمی‌اش را حفظ کرده بود. پله‌ها، متناسب با قدوقواره کوچک آدم‌های آن دوره، کوتاه و کم‌عرض بودند و افتاده بودند به جیرجیر و وسطشان که سال‌های سال پا خورده بود تورفته و تاب برداشته بود. نور شیری‌رنگ ملایمی از پرده‌های کاغذی پنجره‌ها عبور می‌کرد و به داخل می‌تایید. دفترچه راهنما را تا کردم و گذاشتم داخل جیبم و اتفاقی وارد یکی از اتاق‌ها شدم. می‌خواستم آثار به‌نمایش درآمده را بی‌هیچ ذهنیتی در مورد منشأ و خاستگاهشان، همان طور که هستند، ببینم. ظروف و گلدان‌های متنوعی داخل محفظه‌های شیشه‌ای به‌نمایش گذاشته شده بود و کنار هر کدام برگه دست‌نویسی ناخوانا قرار داشت که به زمان ساخت و بعضی مشخصات دیگر آنها اشاره می‌کرد. آثاری که در ساختشان ظرافت

چندانی به کار نرفته بود، ولی همگی روح داشتند. از ظاهر نامتوازنشان، ظریف و زمخت، پیدا بود که کار دست‌اند و دستان صنعتگری لعابشان داده و رنگشان زده بود، کاری که در قدیم الایام هنر به حساب نمی‌آمد و مردم از همین ظروف برای خوردن و آشامیدن استفاده می‌کردند. از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم و از بشقابی به رنگ عقیق که گل‌هایی سفید، به نظر نیلوفر، رویش نقاشی شده بود و از کاسهٔ گلی قهوه‌ای‌رنگی که داخلش رنگ پوستهٔ تخم‌مرغ بود عکس گرفتم. لحظه‌ای متوجه مادرم شدم که پشت سرم می‌آمد و هر جایی که می‌ایستادم، او هم می‌ایستاد و هر جا که با سرعت رد می‌شدم او هم با من راه می‌افتاد. کمی که گذشت دیگر پشت سرم ندیدم. داخل یکی از اتاق‌های طبقهٔ همکف منتظر شدم تا شاید ببینم دوباره پیدایش می‌شود یا نه و بعد راهی طبقهٔ بالا شدم. همان حین، توجهم به اتاقی جلب شد با پنجره‌ای تورفته، رو به باغی باصفا با قلوه‌سنگ‌ها و درختان افرا که برگ‌هایشان به قرمزی می‌زد.

لباس‌ها را داخل یک اتاق طویل طوری آویخته بودند که می‌توانستی همه را یک‌نظر ببینی یا تک‌تک نگاهی بهشان بیندازی. برخی از لباس‌ها کوتاه و برخی آن‌قدر بلند بودند که دنباله‌شان مثل جریان آبی که یخ زده باشد روی زمین کشیده شده بود. پوشیدن چنین لباس‌هایی یا حتی تصور دیدنشان جایی غیر از این اتاق محال بود. طرح لباس‌ها ساده و ابتدایی و درعین حال ظریف بود و به زیبایی لباس‌ها در افسانه‌های عامیانه. نگاهم که از میان آمیزهٔ رنگ‌ها می‌لغزید مثل این بود که از میان انبوه برگ‌ها به آسمان چشم دوخته باشم. رنگ‌ها برایم یادآور فصول بودند و جلوهٔ پرتلاؤشان

یادآور حسی فراموش شده که انگار دیگر نمی شد لمسش کرد و تنها می شد به تماشایش نشست. هم زمان مسحور شده بودم و محزون، مسحور زیبایی رنگ ها و محزون از این خیالات پریشانی که در سرم می گذشت. درحالی که انتظار مادرم را می کشیدم، بارها مقابل هرکدام از منسوجات هنری ایستادم و نگاهشان کردم و در اتاق منتظر مادرم ماندم. وقتی خبری از او نشد، به بخش های دیگر خانه موزه سرک کشیدم و آخرسر دیدم که بیرون منتظم نشسته، روی نیمکتی سنگی، کنار همان جایی که چترهایمان را آویزان کرده بودیم.

نظرش را درباره لباس ها پرسیدم. گفت یک تعدادی را دیده، ولی بعدش خسته شده و اینجا منتظم نشسته.

نمی دانم چرا می خواستم ادامه بدهم و از آن اتاق بگویم و احساسی که آنجا بهم دست داده بود، از ذوق زدگی ام، از اینکه چقدر غریب است که زمانی آدم ها در دل طبیعت، در برگ درختان و رودخانه ها و چمنزارها، نقوشی می دیدند و عجیب تر آنکه قادر بودند به کنهشان راه ببرند و الگوهایشان را بر منسوجاتشان طرح می زدند. اما منصرف شدم و فقط از اتاقی در طبقه بالا گفتم که چشم اندازی از درختان افرا داشت و برای تعمق و مراقبه در نظر گرفته شده بود. آنجا می توانستی پنجره را باز کنی و روی نیمکت باریکی بنشینی و قلوه سنگ ها و درخت ها و آسمان را تماشا کنی. گفتم شاید واقعاً نیاز باشد که گاهی برگردیم و به گذشته ها فکر کنیم و شاید فکر کردن به آلمان در نهایت ما را به شادی برساند.